

نوآوران شکوفا خبربرگزیده

کسب عنوان قهرمانی و مدال طلا توسط نوجوان ایرانی

«خانه فرزین‌راد» دانش‌آموز سال سوم دبیرستان در رشته‌ی گرافیک می‌باشد. ورزش را از اول دبیرستان با رشته‌ی ژیمناستیک آغاز نمود و در مسابقات ژیمناستیک مدارس، به عناوینی دست‌یافت و بعد از آن به شنا پرداخت و در مسابقات باشگاهی شرکت نمود و توانست مقام اول را کسب نماید و با گذراندن دوره‌های ژیمناستیک و شنا، شروع به تحقیق‌بخشیدن به اهدافش نمود تا این‌که علاقه‌ی زیادی به ورزش‌های رزمی پیدا کرد و در سال ۱۳۸۰ با رشته‌ی رزمی کاراته سبک «شیتوریوهایاشی» وارد این شاخه از ورزش شد. طی سال‌های ۸۰ تا ۸۷ با یاری مادر و استادش، پله‌های ترقی را پیمود و هر سال با صعود به مراحل بالاتر، توانست در مسابقات منطقه‌ای، استانی و کشوری شرکت نموده و در کلیه‌ی مسابقات، به کسب عنوان قهرمانی و مدال طلا نایل شود. در این مرحله، تمرینات او به قدری شدت پیدا کرد که تقریباً نیمی از روز را صرف تمرینات سنگین می‌نمود و نیمی دیگر را صرف استراحت برای فردا می‌کرد و پس از کسب آمادگی‌های لازم، موفق شد پیراهن تیم ملی کاراته کشور را بر تن کند. سرانجام با شرکت در مسابقات سطح کشوری، موفق به شکست رقبای سرسخت خود شد و به آرزوی خود تا این مرحله، جامه‌ی عمل پوشانده و قهرمان شد و آینده‌ی روشنی را برای خود رقم زد و با پوشیدن پیراهن تیم ملی، امید آن می‌رود که شاهد قهرمانی غیور او در عرصه‌های جهانی و المپیک باشیم. او در عرصه‌های علم و دانش و هنر، گام‌های مقدماتی برداشته و از این‌رو با تمرینات مستمر و بی‌وقفه، در نظر دارد در کنار کسب مدال‌های رنگارنگ در میادین داخلی و خارجی، به تحصیلات عالی نیز دست‌یابد.

سایه‌تان از سر ما کم نشود

زمانی که «اسکندر مقدونی» در «کورنت» بود، شهرت و ارستگی «دیوژن» را شنید و با شکوه و دبدبه‌ی سلطنتی، به ملاقاتش رفت. «دیوژن» که در آن موقع دراز کشیده بود و در مقابل تابش اشعه‌ی خورشید، خود را گرم می‌کرد، اعتنائی به «اسکندر» ننمود و از جایش تکان نخورد. «اسکندر» بر آشفت و گفت: «مگر مرا نشناختی که احترام لازم به‌جای نیاوردی؟» «دیوژن» با خونسردی جواب داد: «شناختم ولی از آن‌جا که بنده‌ای از بندگان من هستی، ادای احترام را ضروری ندانستم؟» «اسکندر» توضیح بیش‌تر خواست. «دیوژن» گفت: «تو بنده‌ی حرص و آز و خشم و شهوت هستی، در حالی که من این خواهش‌های نفس را بنده و مطیع خود ساختم. تو هر که باشی، مقام و منزلت مرا نداری. مگر جز این است که تو پادشاه و حاکم یونان و مقدونیه هستی؟» «اسکندر» تصدیق کرد! «دیوژن» گفت: «بالاتر از مقام تو چیست؟» «اسکندر» جواب داد: «هیچ» «دیوژن» بلافاصله گفت: «من همان هیچ هستم و بنابراین از تو بالاتر و والاترم؟!» «اسکندر» سر به زیر افکند و پس از کمی تفکر گفت: «دیوژن، از من چیزی بخواه و بدان که هر چه بخواهی، می‌دهم.» آن فیلسوف وارسته از جهان و جهانیان، به «اسکندر» که در آن موقع بین او و آفتاب حائل شده بود، گوشه‌ی چشمی انداخت و گفت: «سایه‌ات را از سرم کم کن.» این جمله به قدری در مغز و استخوان «اسکندر» اثر کرد که بی‌اختیار فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم، می‌خواستم دیوژن باشم.»

در عبارت بالا، منظور از سایه، همان محبت، مرحمت، لطف و توجه مخصوصی است که مقام بالاتر و مؤثرتر، نسبت به کهتران و زیردستان مبذول می‌دارد. این عبارت در عصر حاضر، هنگام احوال‌پرسی یا جدایی و خداحافظی از یکدیگر، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

خبربرگزیده

موفقیت
از کودکی

چشم مادر



مادر من فقط یک چشم داشت. من از اون متنفر بودم... اون همیشه مایه‌ی خجالت من بود. اون برای امرارمعاش خانواده، برای معلم‌ها و بچه‌مدرسه‌ای‌ها غذا می‌پخت. یک روز اومده بود دم در مدرسه که منو با خودش به خونه ببره. خیلی خجالت کشیدم. آخه اون چه‌طور تونست این کار رو با من بکنه؟

به روی خودم نیاوردم، فقط با تنفر بهش یه نگاه کردم و فوراً از اون‌جا دور شدم. روز بعد یکی از هم‌کلاسی‌ها منو مسخره کرد و گفت: «مامان تو فقط یک چشم داره.» فقط دلم می‌خواست یک‌جوری خودم رو گم‌و‌گور کنم. کاش زمین دهن وامی کرد و منو.. کاش مادرم یه جوری گم‌و‌گور می‌شد...

روز بعد بهش گفتم: «آگه واقعاً می‌خواهی منو شاد و خوشحال کنی، چرا نمی‌گیری؟» اون هیچ جوابی نداد...

حتی یک لحظه هم راجع به حرفی که زدم، فکر نکردم چون خیلی عصبانی بودم. احساسات اون برای من هیچ اهمیتی نداشت. دلم می‌خواست از اون خونه برم و دیگه هیچ کاری با اون نداشته باشم. سخت درس خوندم و موفق شدم برای ادامه تحصیل به سنگاپور برم. اون‌جا ازدواج کردم، واسه خودم خونه خریدم، زن و بچه و زندگی... از زندگی، بچه‌ها و آسایشی که داشتیم، خوشحال بودم تا این‌که یه روز مادرم اومد به دیدن من. اون سال‌ها منو ندیده بود و همین‌طور نوه‌هاشو.

وقتی ایستاده بودم دم در، بچه‌ها به اون خندیدند و من سرش داد کشیدم که چرا خودش رو دعوت کرده که بیاد این‌جا. اون به آرامی جواب داد: «خیلی معذرت می‌خوام مثل این‌که آدرس رو عوضی اومدم.» و بعد فوراً رفت و از نظر ناپدید شد. یک روز یک دعوت‌نامه اومد در خونه‌ی من در سنگاپور برای شرکت در جشن تجدید دیدار دانش‌آموزان مدرسه. بعد از مراسم، رفتم به اون کلبه‌ی قدیمی خودمون؛ البته فقط از روی کنجکاوی. همسایه‌ها گفتن که اون مرده ولی من حتی یک قطره اشک هم نریختم. اون‌ا یک نامه به من دادند که اون از شون خواسته بود که به من بدن:

«عزیزترین پسر من! من همیشه به فکر تو بوده‌ام، منو ببخش که به خونت، تو سنگاپور اومدم و بچه‌ها تو ترسوندم. خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم داری می‌آی این‌جا ولی من ممکنه نتونم از جام بلند شم که پیام تو رو ببینم. وقتی داشتی بزرگ می‌شدی، از این‌که دائم باعث خجالت تو می‌شدم، خیلی متأسفم. آخه می‌دونم... وقتی تو خیلی کوچیک بودی، تو یه تصادف، یک چشمت رو از دست دادی. به‌عنوان یک مادر نمی‌تونستم تحمل کنم و ببینم که تو داری با یک چشم بزرگ می‌شی بنابراین چشم خودم رو دادم به تو. برای من افتخار بود که پسر من تونست با اون چشم، به‌جای من دنیای جدید رو به‌طور کامل ببینه.»

گردآوری و تنظیم: سامان علوی